

تاریخ شفاهی تلویزیون

نمایش نامه‌ی میثم فرهمندیان

“ اخطار ”

ما باید به اخلاق‌گرایی آدم‌ها در تلویزیون بیندیشیم: آن‌ها اغلب آدم‌هایی حيله‌گرند، اما همواره گفتار اخلاقی کاملاً برجسته‌ای دارند. مجریان اخبار تلویزیونی، مجریان مناظره‌ها و مفسران ورزشی، هرکدام به مدیران کوچکی برای وجدان ما بدل شده‌اند، و بدون آن‌که فشار زیادی به خود بیاورند، پرچمدار اخلاق خردبورژوازی شده‌اند که به ما می‌گویند در آن چیزهایی که آن‌ها مسائل اجتماعی می‌نامند، «به چه چیزی باید اندیشید»: خشونت‌های اجتماعی، اختلافات خانوادگی، فسادهای مالی، انتخابات و اعتقادات دینی و مذهبی و مناظره‌ها ...

(پیر بوردیو، درباره‌ی تلویزیون و سلطه‌ی ژورنالیسم)

شخص بازی: یک مرد. (مجری شبکه ای تلویزیونی)

صحنه: یک استودیوی پخش تلویزیونی. هیچ گونه دکوری آنجا وجود ندارد. تنها مردی روی مبلی سمت راست صحنه (رو به تماشاگر) قرار دارد. دست‌هایش به میل بسته (مصلوب) شده. آن‌سوتر، سمت چپ صحنه تلویزیونی خاموش (رو به تماشاگر) نصب شده است. آنجا تاریک است. گاهی صدای قدم‌های کسی بلند شنیده می‌شود. آرام و مطمئن می‌گذرد. صداها گاهی در این فضا پژواک عمیقی دارند. تکرار شونده و مصنوعی.

اما

صدای موسیقی آغاز یک شوی تلویزیونی سکوت را می‌شکند و ...
مرد روی مبلی سیخ می‌نشیند. تلویزیون نیز روشن می‌شود (با صدایی پایین)

و ...

... سلام، سلام، سلام (بسیار سریع، شمرده و گیرا حرف می‌زند. درست شبیه یک مجری حرفه‌ای) نیگا به ریخت و قیافه‌م نکنید. اشتباه هم نکنید. من همون‌م. همون که همیشه بودم. فقط و فقط این آ همه‌ش داره توی ناخودآگاه من شکل می‌گیره. درست شبیه یه وقت آیی که احساس می‌کنید اون وقت آ رو قبلن زندگی کردین و باز دارید اونو تکرار می‌کنید. انکار نکنید! می‌دونم همه‌ی ما این حس لعنتی و یه موقع آیی داشتیم... نه؟! ... خب من همون‌م دیگه، همون، اما این بار دیگه دست خودم نیست. مجبورم که باشم. البته برنامه‌های پیشین هم به اختیار خودم نبود اما این بار وضع فرق کرده. دیگه این خودم‌م که اوادم. آره خودم‌م. باور کنید! به چی خیره شدین؟ به اون تلویزیون زیاد اهمیت ندید. خُب اون یه جور دکورئه که من نمی‌خواستم اون‌جا باشه... خُب هست دیگه دست من‌م نیست. نمی‌دونم دست کیه ولی خب نباید اون‌جا باشه. می‌دونید یه جورایی یه روزایی که می‌نشستم روی مبل‌م که تلویزیون نیگا کنم و حَضِ وافر ببرم، یه وقت آیی یه تلویزیون دیگه رو توی تلویزیون‌م می‌دیدم، بیشتر از این که اون برنامه یا فیلم رو بینم خب منم همراه می‌شدم با اونایی که توی تلویزیون داشتن به اون تلویزیون دیگه نگاه می‌کردن و پاک یادم می‌رفت که دارم یه فیلم یا برنامه‌ی دیگه‌ای رو می‌بینم. دست خودم نبود. بعد حس می‌کردم من‌م با تلویزیون خودم همراه شدم که به یه تلویزیون دیگه نگاه کنم. خیلی احمقانه‌س نه؟ و بعدِ بعدش به خودم می‌گفتم اگه اون تلویزیون توی تلویزیون‌م هم یه تلویزیون دیگه رو پخش می‌کرد چی می‌شد؟ من و تلویزیون‌م با تلویزیون توی تلویزیون‌م همراه می‌شدیم که اون تلویزیون توی تلویزیون تلویزیون‌م رو بینیم؟ و آی خدای من!... می‌دونید کجاش که ترسناکش می‌کنه؟ اون جایی که من با چیزایی همراه می‌شم که هیچ‌کدومشون واقعی نیستن دارن مارو کجا می‌برن؟!... مثل این که یه روزی بی‌آین پشت درِ خونتون و کلید بندازین که درو باز کنید. باز که شد باز بینید همون‌جااید و بعد دوباره کلید بندازین و باز کنید و باز بینید باز همون‌جااید. بعد به خودتون می‌گید: ینی همه‌ی این چیزا واقعیت داره؟ خب این همون روزی بود که به خودم گفتم چه قدر وحشتناک کار من! ... دیگه نتونستم برم سرکار!... وضع خوب بود. پول خوبی می‌دادن. منم روزبه‌روز بیشتر چهره‌ی تلویزیونیم قوی‌تر می‌شد. بله یه‌روز که صبح زود از خواب پا شدم که برم سرکار... مثل همیشه لباسای اتوکشیده‌م و تن‌م کردم که راه بیفتم سمت استودیو... یه نگاهی به تلویزیون‌م که خاموش بود انداختم. به من گوش بدین اون و جدی‌نگیرین! خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم یکی این لعنتی و خاموش کنه!... خفه‌شووووو... (صدای تلویزیون زیاد و زیاده‌تر می‌شود)... خواهش می‌کنم (فریاد می‌زند) ... (و سکوت) ... اِهمم... اِهمم... عذر می‌خوام! (تلویزیون بی‌صدا

روی کانالی روشن است) ... بله داشتم می‌گفتم. تلویزیون خاموش بود. دنیا آرام بود و سکوت خاصی گلِ خونه رو گرفته بود. فقط کافی بود انگشت اشاره‌ی خودم و روی یکی از دکمه‌های کنترل تلویزیون فشار بدم. فقط به جورکنجکاوای بود. به جورایی به عادت سگی که از ناخودآگاهم سرچشمه می‌گیره. تلویزیون و روشن کردم. تصویر دوربین مداربسته‌ی یکی از چهارراه‌هایی بود که نزدیک محل کارم بود. اولش خیال کردم به برنامه درباره‌ی ترافیک و این حرفاس! چند دقیقه که گذشت. نه صدایی، نه تغییری، هیچ‌چی نشد. واقعن تصویر ثابت اون دوربین مدار بسته‌ی بالای چهارراه بود. تاریخ و ساعت هم داشت. همون روز و ساعت بود. مثل این که اشتباهی رخ داده بود. اومدم که کانال رو عوض کنم. به اتومبیل سواری اومد که چراغ و رد کنه، به آن ایستاد و به سواری دیگه به سرعت به اتومبیل سواری دیگه کوید و دقیقن اون و از سمت راننده له کرد و خودش از تصویر خارج شد. یک لحظه بیشتر نبود. باورم نمی‌شد. شاهد به تصادف وحشتناک بودم. ماشین سواری پشتش برگشته بود سمت من و داشتم پلاکش و می‌خوندم. چند نفری اومدن اطراف اون اتومبیل سواری. سرم و بردم نزدیک تر. تصویر واضح نبود اما می‌تونستم بینم که اون پلاک اتومبیل من بود. اون اتومبیل من بود. باورم نمی‌شد. من اون جا بودم. من اون ساعت اون جا بودم و مردم داشتن سعی می‌کردن من و از توی ماشینم بکشن بیرون. باورم نمی‌شد. درست شبیه به کابوس بود. پاهام شل شد. نشستم روی مبل و وحشت زده به تصویر خیره شدم. اون احمق آنتونستن راننده رو بیرون بکشن. بعد یه هو همه کنار رفتن. مثل این که داشت چیزی می‌شد. (سکوت) ماشین منفجر شد. سوخت. بعدش تلویزیون خاموش شد. یعنی چی آخه؟... دوباره تلویزیون لعنتی و روشن کردم. تمام شبکه‌ها رو گشت‌م اما خبری از اون شبکه نبود. ینی چی؟... این به جور شوخی بود؟... یه خبر بود؟... الان داره چی پخش می‌شه؟ (به تماشاگران) ... به چی خیره شدین؟... گوش بدین!... گوش بدین!... اون و جدی نگیرین! می‌دونم دوس دارین الان یه چیزی از آسمون بیاد بخوره تو سر من و دیگه خفه شم اما واقعن اون جذاب تراز منه؟ (سعی می‌کند به تلویزیون نگاه کند. اما نمی‌تواند.) همیشه همین بوده! همیشه به کسایی می‌خواستن چیزایی رو به ما ثابت کنن! فقط مثل این که ابزار آسون فرق کرده. به من گوش کنید. من یه مجری تلویزیونی بودم که از همه چیز گند اون شبکه‌ها خبر دارم! می‌دونم چطور باید جامعه رو سمتی برد که همه چیز همون طور باشه که اونآ بخوان. البته همیشه درست از آب در نمی‌اومد اما به مرور زمان تأثیر خودشو می‌گذاشت. شاید باورتون نشه اما چیزای کوچیکی که شما فکرشم نمی‌کنید. چیزایی که شاید برای شما هیچ اهمیتی نداشته باشن اما برای تولیدکننده‌های تلویزیونی حکم مرگ و زندگی و داره. این روزآ قبل از اینکه جایی توی دنیا جنگی شروع

بشه این شبکه‌های تلویزیونی که جرقه‌ی آتش جنگ رو می‌زنن. بعد همه‌ی مردم دنیا از پشت صفحه‌های شیشه‌ای تلویزیوناشون می‌بینن که چه قدر از همون‌آشون دارن کشته می‌شن و قضاوت می‌کنن و حدس می‌زنن و فکرشم نمی‌کنن دارن همون کاری و می‌کنن که شبکه‌های تلویزیونی می‌خوان. گروهایی توی اینور و اونور دنیا مخالف می‌شن و گروهایی موافق! بعد همون تقابلهایی که رسانه‌ها دنبالشن برای این که بزرگ و بزرگ‌تر بشن شکل می‌گیره. مردم درست همون کاری رو می‌کنن که نمی‌خوان انجام بدن. ما می‌شیم ناخودآگاه جبارِ اونا و اونا ناخودآگاه محصولات تبلیغی مارو می‌خرن. ناخودآگاه حرفای ما رو بغلور می‌کنن و هیچ وقت فکرش نمی‌کنن اونی که داره حرف می‌زنه شبکه‌های تلویزیونی و اونا نام شدم مجری آی ما... این همون لحظه‌ی تکرار شده‌ای که وقتی باهش برخورد می‌کنی دیگه نمی‌دونی کی هستی. دیگه اگر حقیقت‌م به صورت معجزه‌آسایی جلوی چشات پخش بشه باور نمی‌کنی. درست شبیه اون لحظه‌ی تصادف‌م که دیدم ولی هنوز باورم نشده. من همون‌م... همون مجری مشهور یکی از شبکه‌های تلویزیونی... به چی خیره شدین؟... به لحظه چشاتون و ببندین! ... ببندین! خواهش می‌کنم. (به تماشاگران) حالا دستتون و بذارین روی چشمی که جلوی تلویزیون قرار داره و آروم، آروم چشمی که سمت منه رو باز کنید... خیلی ممنون. آره. خیلی خوب شد. حالا به این فکر کنید اگه شما جای من بودین چه حسی داشتین؟... هیچ فرقی نمی‌کنه من باشم یا یکی از شماها... بالاخره به انسان این جا نشست. می‌دونید چرا وقتی یکی از ماها می‌شه چهره‌ی تلویزیونی دیگه نمی‌تونه زندگی عادی داشته باشه؟ چون اون موجود بیچاره وارد منطقه ممنوعه شده. همون جایی که بعد از دولت، قدرت شماره‌ی یکِ یه کشورئه... وارد شدن به شهر ممنوعه قدرتِ خاصی بهت می‌ده. قدرتی که تورو به اندازه‌ی یه رسول بزرگ می‌کنه و شاید کلی رهروی بی ایمان هم پیدا کنی که یه روزی به صورت ناخودآگاه حرف‌هایی که مال تو نیستن رو به زبون بیارن. دقیقن ما به ناخودآگاه همه‌ی بیننده‌هامون تجاوز می‌کنیم و این خیلی وحشت‌آره. زمانی که در عمق تلویزیون غرق می‌شی اون زمان دیگه هیچ راه فراری نیست و شما همه برده‌های ما شدین.

بذارین دقیق‌تر فاجعه رو برای شما باز کنم. شما ساده‌ترین افعال زندگیتون و چطور یاد می‌گیرین؟... راه رفتن ... غذا خوردن... حرف زدن... و...، و...، و ... اونا رو از راه دیدن و شنیدن. ما از بچه‌گی جلوی تلویزیون نشستیم و فقط دیدیم و شنیدیم. ساده‌ترین راه ممکن، فکر می‌کنید چرا؟ چرا ماها این همه مدت می‌تونیم جلوی تلویزیون بشینیم و بینیم و گوش بدیم؟ حالا فکرشو کنید با همون اطلاعات شما وارد واقعیت بیرون می‌شین. بیرون که می‌گم منظورم بیرون از صفحه‌ی تلویزیونه... اون وقته که تناقضات سرکله‌شون پیدا می‌شه و آدما رو

آروم، آروم به مرزآی اعتراض می کشونه. چراهای بی جواب روز به روز بیشتر می شن. البته که خیلی ها راه فرار رو پیدا می کنن و خودشون و نجات می دن. حالا خواهش می کنم کمی صدای اون تلویزیون رو بیشتر کنید، لطفن... (اشاره می کند)

(صدای تلویزیون به همراه تصاویری بسیار دیدنی از طبیعت و موسیقی کلاسیک بیشتر می شود.)

(سکوت و آرامش)

(تبلیغات پخش می شود و همه چیز بهم می ریزد.) ... خفه! خفه! ش کنید لطفن! (چیزی تغییر نمی کند) ... (با فریاد) ... بهتره از خودم بگم! من! من! هنوز ازدواج نکردم! خُب راستشو بخواین دخترای خوبی هم اطرافم بودن و هستن اما هر وقت خواستم انتخاب کنم. یه چیزایی جلوی تصمیم گیریم و گرفتن. چیزایی که همیشه با هم تناقض داشتن. من باید با کسی زندگی می کردم که هیچ وقت دلخواه من نبوده. چرا؟ چون نمی تونستم با حقایقی که دارم باهاشون زندگی می کنم کارهم کنم. تقریباً همه ی دوستانم می دونن که من آدم محافظه کاریم اما چاره ای ندارم. راه دیگه ای واسه اینکه بتونم ادامه بدم وجود نداره. من اگه محافظه کار نباشم ازم سؤاستفاده می شه... اعتماد به نفس کاذبی که لازمه ی زندگی امروزیه رو از دست می دم تبدیل می شم به کسی که از اعماق وجودش احساس حقارت می کنه. می دونید احساس حقارت همون قدرتی که مردم رو به هرکاری وا می داره. باور کنید که شما در عمق شخصیت های با اعتماد به نفستون یه موجود تحقیر شده این... (سکوت و خیره شدن به تماشاگر) شما در برابر دوربین مخفی هستین!... (سکوت) ... این همون جمله ای که شما رو به دنیای دروغین دوربین ها وارد می کنه... شما یه نفس راحت می کشین که تمام این لحظات غیرواقعی بودن اما باور کنید که این همون لحظه ای که شما احساس حقارت می کنید در برابر کسانی که شما رو به بازی گرفتن و اصلن خبردار نشدین. حالا فکرشو کنید دوربین آهرثاینه، هر دقیقه، هر ساعت و روز و هفته و سال ها شما رو بازی دادن و شما هم همیشه وارد این بازی شدین... بی دعوت... حتا خودخواسته و ناخواسته از هر راهی وارد می شن. خُب حالا شما انتظار دارین با این وضعیت من ازدواج کنم؟ باکی؟ چرا؟ من حاضریم بمیرم ولی در کنار کس دیگه ای بارها و بارها تحقیر نشم... چرا؟ چون فلان ماشین رو ندارم. فلان گوشی رو ندارم. فلان جا خونه ندارم. فلان ساعت رو ندارم. فلان کفش رو ندارم که باهاش لاغر شم. یا حسابم تو فلان بانک هیچی توش نیست. اینا از کجا می آن... این مارآی سمی کشنده از کجا بهت نیش می زنن؟ تلویزیون! حالا فکرشو کنید این شیوه ی زندگی قرارئه به کجا ختم بشه؟ کی می دونه؟

هر روز داریم کابوسشو می بینم. آره! تصادف! حادثه! کجا می بینم؟ (به تلویزیون) اون جا! ... ما واقعن موجودات عجیبی هستیم. چیزی رو ساختیم که خیلی شیطانیه... جام جهان نما... گوی جهان نما... آینه‌ی جهان نما... اینا افسانه بودن یه روز آبی... یه روز آبی دیدن هر چیزی زشت ترین کارها بود. اما حالا چی؟... اخلاقی نیست. می دونم دارم شعار می دم. بهم فحش بدین. مثل همون زمون آبی که توی اون دکور آبی ابلهانه بالا و پایین می پریدم. بگین! خواهش می کنم. اما این بار دارم جدی می گم. حالا ما توی تلویزیون آمون چه چیزایی که تجربه نمی کنیم. خدای من تمامشونم به صورت کاملن مجازی و دروغین و ساخته گی... اینو دارم جدی می گم. ما واقعن داریم به کجا می ریم؟ من که تهش یه نابودی زشت و می بینم. مادرم می گفت مادرِ مادرش، ینی همون مادر بزرگِ مادرم، وقتی پدر بزرگم تلویزیون رو آورد خونه با دیدن تصاویرش این قدر وحشت کرده که شبش سخته کرده و مُرده. شاید اولش خنده بیاد سراغتون اما فکرشو کنید تا حالا این قدر عمیق به خودتون فکر کرده بودین که با دیدن چیزی که این قدر دروغها رو واقعی جلوه می ده سرتونو بذارین و بمیرید؟ نباید به خودتون شک کنید؟ اون پیرزن بی نوا شاید وجدان مرده‌ی ما بوده.

(سکوت و تلویزیون مستندی درباره‌ی زمین را پخش می کند. همه می بینند.)

می دونم لحظه‌ای از اون چشم برنداشتین. بهتره آخر بازی و واسه تون بازی کنم. شما که عادت دارین ببینید. پس ببینید و بشنوید که چی سرم اومده. خیال می کنید چرا به این مبل میخکوب شدم؟ من توی یکی برنامه‌های تلویزیونی سال گذشته که به صورت زنده پخش می شد با چیزی روبه رو شدم که هیچ وقت فکرشم نمی کردم. برنامه‌ی زنده هیچ وقت به صورت زنده پخش نمی شه. تأخیرهای زمانی کوتاهی تا ساعت رسمی کشور داره که این فقط برای اطمینان شبکه‌ها از پخش‌های مستقیمه که ریسک‌های بالایی رو می طبله. برنامه‌ی اون روز ملاقات با مادری بود که سال‌ها پیش پسرشو که به صورت نامشروع به دنیا آورده بودو جایی به امان خدا رها کرده بود و الان می‌خواست با اطلاعاتی که می‌ده پسرشو پیدا کنه. خب این موضوع خیلی ریسک بود. مادرئه تمام سعیش این بود که ثابت کنه بی‌گناهه و آروم، آروم اطلاعات اولیه رو می‌داد. برنامه خوب پیشرفت. تماس‌ها بیشتر و بیشتر می‌شد. چقدر پیام‌ها و ای‌میل‌های عجیبی رو دریافت کردیم. مسأله داشت زیادی پیچیده می‌شد. مدیر شبکه در پوست خودش نمی‌گنجید. حقیقتِ عریان... بهترین طعمه برای جذب مخاطبِ تلویزیونی بی‌دفاع... اینکه مادری به دنبال قسمتی از زندگی گمشده‌ش می‌گشت خُب یه جورایی تمامن احساسی و غم‌انگیز بود. همون چیزی که همه تو آستین شون دارن. اشک، احساس بی‌اختیار گریه کردن

در برابر تلویزیون... خیلی وحشتناکه... ولی واقعن آیا می‌شه با این چیزا این‌طور بازی کرد؟ می‌خوام از اون لحظه‌ای بگم که هفته‌ی بعد شکل گرفت. اون روزی که همه‌ی تماشاگرای شبکه منتظرش بودن. فرزندِ پسرِ اون زن!

(تلویزیون به صورت منظم شبکه‌هایش تغییر می‌کند.)

باید رُک و پوست‌کنده بگم: زندگی خیلی بی‌رحمه! ما یه لحظه‌آیی دیگه نمی‌دونیم باید چه کار کنیم. این همون لحظه‌ایه که اگه نتونیم کشفش کنیم دیگه وقت تمامه. می‌دونید اون مادرئه به اون لحظه رسیده بود. می‌خواست به هر قیمتی که شده تا وقت تمام نشده خودش و کشف کنه. اون روز به ما خبر رسوندن قرارئه کسی که الان سی‌و‌خُرده‌ای سال داره بیاد. مثل این که واقعن پسرئه پیداش شده بود. بیشتر شبیه معجزه بود. هیچ کس تا اون لحظه که اون مرد میانسال با موهای جوگندمی وارد استودیو شد باور نمی‌کرد که اون مرد پسرئه اون مادر باشه. و همونم شد. اون کسی که اومده بود استودیو کسی نبود جز همون مردی که ... آره ... و مرد که سخت عاشقِ اون زن بود. زمانی که می‌خواست خودشو معرفی کنه به دوربین خیره شده بود. زن بیچاره بلند شد که استودیو رو ترک کنه. مدیر شبکه هم همین‌طور توی گوشی جیغ می‌کشید و فحش می‌داد. مرد خسته دستای اون زن و گرفت و از روی مبل بلند شد و جلوی دوربین اونو در آغوش کشید. باور کنید. باور کنید. اون لحظه به یه چیزی تو مایه‌های عشق ایمان آوردم. برنامه قطع شده بود. خیلی قبل‌تر هم قطع شده بود. من از اون روز به بعد دیگه همه چی رو کنار گذاشتم. اجرای تلویزیونی و تلویزیون... خودمو حبس کردم تا فراموشم کنن و بتونم یه روزی مَثِ یه آدم واقعی به زندگی برگردم. من هنوز نمی‌دونم چکار کنم. هنوز بارِ تلویزیون روی شونه‌هام سنگینی می‌کنه. باید خودمو پیدا کنم. باید اون لعنتی و ترک کنم. نمی‌خوام دیگه بیاد تو ناخودگاه صدمه دیده‌م سرک بکشه و منو هر جا که خواست بکشونه. کی اون روز می‌رسه؟ من تا کی باید عذاب بکشم؟ با شما! ... چرا یکی جوابم و نمی‌ده؟

(سعی می‌کند به تلویزیون ضربه بزند. نمی‌تواند.)

خاموشش کنید! (با احترام) ... خواهش می‌کنم اون تلویزیون و خاموش کنید... نترسین! شما منو نمی‌شناسین؟ ... چه خوب! (لبخند می‌زند)... شما می‌خوای به کی رأی بدی؟... می‌شه شماره‌ی شما رو داشته باشم؟ ... خانم!... شما چقدر شبیه ژولیت بینوشین! ... نگو که منو

می‌شناسی... این شلوار جین و از کجا خریدن؟... دلار چند شده؟... ببخشید شما چه بیمه‌ای دارین؟... یه سریال خوب داره شبکه جم پخش می‌شه؛ می‌بینی؟... این آمریکا کی حمله می‌کنه؟... کثافتا رو باید اعدام کنن... تولد شما مبارک آقای ... بازی چند، چند شد؟... عجب مناظره‌ای بود... نتایج ارشد نیومد؟... کدشو وارد کن! ... ینی می‌شه منم اون جایزه رو ببرم؟ ...

(جملات تلویزیونی ادامه دارد ...)

(نوری که روی مرد است خاموش می‌شود.)

(تلویزیون ترانه‌ای عاشقانه پخش می‌کند ...)

...

پاییزِ نود و دوشمسی
میثم فرهمندیان